

ابری ترین آسمون خدا

ساتیار نعمتی زاده (صدیق)

www.ketab.ir



سرشناسه	: نمته زاده، ساتیار، ۱۳۳۵-
عنوان و نام پدیدآور	: ابری ترین آسمون خدا/ نویسنده ساتیار نمته زاده (عذیق).
مشخصات نشر	: تهران، روزگار، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۸۰ ص.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۳۷۴-۳۶۷-۶
وضعیت فهرست‌ویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های کوتاه فارسی - - قرن ۱۳
شناسه افزوده	: کمیته گرای (ادبیات)
رده بندی کنگره	: ۱۳۸۹ ۲۲ الف ۸۵۷۳ ع / PIR ۸۳۵۳
رده بندی دیویی	: ۸۱۳/۶۲
شماره کتاتشناسی ملی	: ۲۱۷۶۸۰۲



نشر روزگار

داستان ایرانی

ابری ترین آسمون خدا

ساتیار نعمتی زاده (صدیق)

saliarc15256@yahoo.com

نشر روزگار

چاپ اول: بهار ۱۳۹۰

شمارگان: ۱۰۰۰

قیمت: ۲۲۰۰ تومان

چاپ و صحافی: روزگار

نظارت چاپ: ایمان نوروزی نسب

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۷۴-۲۶۷-۶

تلفن پخش: ۰۲۱ ۶۶۴۹۷۳۰۰

نشانی: خیابان لبافی نژاد، بین دانشگاه و فخر رازی، ش ۱۷۴، واحد ۶

۶۶۴۹۷۳۶۸ - ۶۶۴۷۵۰۱۵ - ۹۱۲۲۰۳۷۲۵۴

www.roozegar.org

فهرست

۷		مقدمه
۱۶		انسان / حیوان
۱۷		شوخی
۱۸		هنوز
۲۰		دیر (۱)
۲۲		ما (۱)
۲۳		ما (۲)
۲۴		تساح
۲۶		قرار
۲۷		ما (۳)
۲۸		غیابی
۲۹		روانی
۳۰		اهمال
۳۱		انتقام
۳۲		لیختند
۳۳		راز
۳۵		دیر (۲)
۳۷		نفرین
۳۸		نزار ابدی
۴۰		دیر (۳)
۴۱		خواب
۴۲		عهد
۴۳		عشق

۴۵	اعتماد
۴۶	اجبار (۱)
۴۸	ابری ترین آسمون خدا
۵۰	به گلستون گل
۵۱	گمشده
۵۵	همچو
۵۷	دیر (۵)
۶۰	انعکاس
۶۳	داریوش دیوونه
۶۵	پیوند دل
۶۷	کاموا
۶۹	اجبار (۲)
۷۲	بوسه خدا
۷۴	اتوبوس
۷۹	احضار

مقدمه

این که می‌گن فلاّتی یا نه‌اش قهر کرده رفته فلان کاره شده در مورد هر کس صدق نکنه در مورد من یکی کاملاً صدق می‌کنه. حکایت داستان نویسی من دقیقاً همین جور شروع شد. با یه قهر. فکر کنم ۱۲ یا ۱۳ سالم بود و سر موضوعی با مادر جر و بحثم شد و بعدش روزه سکوت گرفتم و یادمه همون شب اولین شب زندگیم بود که تا صبح بیدار موندم و از همون شب جادویی بود که اعتقاد من به شب بیداری شروع شد و یادمه همون شب بود که سه داستان یا به تعبیر اون موقع خودم سه تا افسانه نوشتم و توی هر سه اسم شخصیت زن داستان رو گذاشتم «نصرت». به یاد و پاس و احترام و عشق به قشنگ‌ترین چشم‌های سبزی که اون روزها توی همون پاکی و معصومیت دوازده سیزده سالگی شده بود یاد و ذکر هر ثانیه شب و روز یه بچه به اون سن و سال که متأسفانه بزرگتر از سنش فکر می‌کرد و زودتر از موعد شیفتگی را تجربه کرده بود. یه عشق بسیار پاک و معصومانه و پر از رؤیا و خیال و آرزوی وصل. یادمه اسم شخصیت مرد داستان رو هم گذاشتم «سالار». خودمم دقیقاً نمی‌دونم چرا «سالار». به احتمال قوی چون به اسم خودم نزدیک بود و چون نمی‌خواستم با آوردن اسم خودم جریان

خاطرخواهی‌ام رو لو بدم. یادمه همون شب نشستم و سه داستان به یادش نوشتم و آخر هر سه تاش کلی مشکلات پشت سر گذاشتیم و به زور قلم هم که شده بود به هم رسیدیم و با هم ازدواج کردیم.

همین، بعد دیگه هیچ هیچ.... این حکایت اولین داستان‌هایی بود که نوشتم. ولی اگه بخوام دقیق دقیق بگم اولین داستانم رو شفاهی تعریف کردم. همه چیز از کلاس پنجم دبستان و یازده سالگی و کلاس آقای رستمزاد عزیز و خدا بیامرز و دبستان سعادت بوشهر شروع شد. یادمه ایشون از بچه‌ها خواستن که یکی یکی بیان جلوی کلاس و داستانی رو از خودشون تعریف کنن. اون بنده خدا اشتباهی مرتکب شد و از منم خواست بیام و قصه‌ای رو تعریف کنم. اومدم جلوی کلاس ایستادم و فی‌البداهه شروع کردم به تعریف کردن داستان خرگوشی که توی جنگل گم می‌شه و نمی‌دونه راهشو چطوری پیدا کنه و برای پیدا کردن راهش به این حیوون و اون حیوون رو می‌آره. دقیقاً یادمه به قدری قصه‌ام طولانی شد که دیگه نمی‌دونستم چطوری تمومش کنم و هی مدام الکی کشش می‌دادم. طوری که همه خسته شده بودن.

روزها و ماهها و سالها اومدن و رفتن تا رسیدم به سال ۷۱ و ۱۹ سالگی و اوج جنون فیلم و سریال به زبان انگلیسی دیدن که از سال ۶۴ و ۱۲ سالگی شروع شده بود و جمله و اصطلاحات انگلیسی به درد بخور یادداشت کردن و دفتر پشت دفتر سیاه کردن. طوری که همون سال تصمیم گرفتم حدود هزار تاشو در قالب یه فرهنگ کوچک اصطلاحات چاپ کنم. یادم می‌آد چه شب‌هایی رو با آقای حسین شریف آرای نازنین روشون کار کردیم و نهایتاً کار رو به تنهایی ادامه دادم و تمام کردم و به شرکت بوشهر سیستم و آقای جزی عزیز مراجعه کردم و آقای حسین‌زادگان نازنین زحمت تایپ دست‌نویس‌ها رو کشید

و چون به جزیه قیافه و خرمنی از مو به قرون هم پول نداشتم و قضیه‌ی جیب خالی و پزغالی بود خودشون پیشنهاد دادن ۷۰ درصد سود کتاب مال اونا باشه و ۳۰ درصدش مال من. منم قرار شد برم فکرامو بکنم و بهشون خبر بدم و الان که ۱۸ سال از اون روزها گذشته من هنوز دارم فکرامومی‌کنم!

یادمه کار به سال ۷۲ کشید و تابستون همون سال بود که به سر اومدم شیراز، پهلوی استاد گنجوی عزیز و نازنین. و با هم به انتشارات نوید رفتیم و ایشون هم لطف کردن و معرف من به این انتشاراتی شدن و اشاره هم کردن که در ضمن پسر استاد فلاطیه و اونا هم رسماً اظهار ارادت و آشنایی کردن ولی گفتن وضع بازار کتاب خراب‌تر از اونی که بخوان خودشون ریسک کنن و سرمایه رو تقبل کنن. با دست‌ها و پاهایی درازتر از قبل برگشتم بوشهر و دوباره روند ۱۸ ساله تصمیم‌گیری در مورد ۷۰ درصد مال اونا، ۳۰ درصد مال من رو که از همون ماه‌ها شروع شده برد ادامه دادم!

سه، چهار سال شاید هم بیشتر گذشت و توی این فاصله، خدا فرصت چاپ کتاب شعرم و جنایاتی رو که توی دنیای شعر هم مرتکب شده بودم، فراهم کرد که اون فرصت هم به خاطر تبیلی و دودلی و بی‌حوصلگی از کف رفت و یادمه دنیای شعر و ادبیات توی همون سال‌ها دچار خسران زیادی شد!

توی تموم این سال‌ها همیشه چه بیرون از کلاس چه در حین تدریس گوشه‌ی ذهنم یا توی جزوه‌های مختلف همیشه در حال نوشتن به کتاب دستور زبان انگلیسی بودم به روش خودم که این یکی رو خیلی دوست دارم در اولین فرصت که تمام این گرفتاری‌ها و بی‌حوصلگی‌ها رنگ و لعاب حال و حوصله‌ی منو به خودشون گرفتن بشینم و همشون

رو پاکتویس کنم. نکات دستوری‌یی که حاصل ۲۵ سال مدام فیلم و سریال دیدن‌های جنون‌آمیز من به زبان اصلیه. نکات دستوری بسیار بسیار رایجی که تا دلتون بخواد توی مکالمه کاربرد داره و بدبختانه بعد از این همه سال به جرات می‌تونم بگم در هیچ کدوم از کتاب‌های دستوری نوشته شده به زبان فارسی خوب و اصولی و آن طور که باید و هست توضیح داده نشده.

توی سال‌های بعد از ۷۱ تا تونستم داستان ترجمه کردم که یکیشون سال ۷۵ به واسطه آقای سید عبدالقاسم یاحسینی همیشه عزیز و پر خاطره توی شماره ۱ از «زن روز» توی سه قسمت چاپ شد و اولین کاری بود که از من چاپ می‌شد و بسی حال داد و مسرورمان کرد.

گذشت و گذشت و گذشت تا رسید به سال ۸۳ یعنی حدود ۱۸ سال بعد از سال ۶۴ یا ۶۵ و آن دوازده سیزده سالگی شیرین. آبان سال ۸۳ بود و خانه مادر بودم که دیدم «نازنین» بکهو از جا پرید و با از جا پریدنش طول عمر یه سوسک بدبخت که داشت پر ترس و هراس به دنبال لقمه نانی شاید. عرض اتاق رو متر می‌کرد به پایان رسید. این صحنه رو که دیدم، با ناراحتی بهش گفتم آخه چرا چنین کاری رو کردی؟ او هم طبق معمول علیه سوسک‌ها داد سخن سرداد که این رو حق مسلم هر موجود دو پا، سه پا و چهار پایی دونست که بی‌دلیل و بادل سوسک‌کشی کند. هنوز حتی یک روز هم نگذشته بود که دیدن اون صحنه طرح اولین داستان رو به دل و ذهنم انداخت که همون «انسان/ حیوان» باشه و به عنوان اولین داستان این مجموعه اومده و همراه با ترجمه انگلیسی اون توی هفته نامه محلی «پیغام جنوب» و در مجله‌های «روزهای زندگی» و «اتفاق نو» هم به چاپ رسیده و توی

هفته‌نامه «چلچراغ» هم در کنار چند داستان دیگر به عنوان داستان مینی‌مالیستی برگزیده، چاپ شده.

بدون سر سوزن اغراق باید بگویم دیدن همون صحنه تلنگر و شوک شدیدی بود که موجب شد بعد از سال‌ها درد کشیدن این ذهن پای زایش مستمّر ذهن آبستنی بشینم که توی همه این سال‌ها انگار منتظر تلنگر و فرصتی بود تا این نوباوه‌های قصه رو، حالا یا سالم یا ناقص‌الخلق، به دنیا بیاره. داستان‌هایی کوتاه با طرح‌ها و موضوع‌های مختلف که بیشتر از ۹۵ درصدشون زائیده‌ی فکر و تخیل افسار گسیخته‌ی خودم هستند.

این رو هم البته اضافه کنم که از همون اول قصدم این بود که کتاب به صورت دو زبانه یعنی فارسی و انگلیسی چاپ بشه که اگر این اتفاق می‌افتاد تا اون جایی که من تحقیق کردم و پرسیدم اولین کتاب در نوع خودش بود که تو کشور چاپ می‌شد چون هم نویسنده و هم مترجمش به نفر بود. این بود که نشستم و همه داستان‌ها رو ترجمه کردم که به دو دلیل برام کار مشکلی بود. یکی این که در مورد بعضی از جمله‌ها من سوادم قد نمی‌داد. یعنی این که جملات فارسی‌یی که زائیده فکر و خیال خودم بودن رو نمی‌دونستم اونم با وسواس بیمارگونه‌ای که وقت ترجمه دارم چطوری به انگلیسی برگردونم که هم به دل خودم بشینه هم از نظر درستی مولای درزشون نره. دوم این که بعضی از جمله‌ها اصلاً غیر قابل ترجمه بودن چون اصلاً معادلشون توی انگلیسی وجود نداشت. مشکل اول رو می‌تونستم با گذاشتن وقت و حوصله کردن از پشش بر پیام ولی دومی رو نه و چون نمی‌خواستم با آسون کردن و عوض کردن جمله‌های فارسی تقلبی کنم و کار رو واسه خودم آسون کنم ترجیح دادم فعلاً بدون ترجمه چاپ بشه.

قصد نداشتم با نوشتن به سری از داستان‌های این مجموعه شعار اخلاقی بدم و معلم اخلاق باشم و پیامبر خوبی‌ها. پس اگه می‌خوام بگم این کتاب رو به دلایلی وصیت‌نامه خودم به حساب می‌آرم اصلاً به معنی این نیست که قصد داشتم به کسی چیزی یاد بدم. توی این دنیای پر از امتحان من بتونم شاگرد متوسطی باشم و به جایی آخر این کلاس بشینم شام‌خوار کردم. استادی و معلمی پیشکش.

برای این که سر سوزن «فقط سر سوزن» ادای دینی کرده باشم به همه اون عزیزانی که دور و نزدیکم نفس می‌کشند و این وجود بی‌ارزش بسیار مدیونشون هست این مجموعه رو تقدیم کردم به همشون که اسمشون رو پایین آوردم:

۱. اول از همه و قبل از هر کس و هر چیز تقدیم به خدای خودم که اگر لطف او نبود الان این جانیستاده بودم.

۲. و بعد به خدای روی زمینم به کسی که بعد از خدا هر نفس و قدمم مدیون دعا و دستان و کمر خسته اوست. کسی که سالها جلوی رویم هر ثانیه پیر شدنش را دیدم و می‌بینم و مصیب بیش از نیمی از موهای سفید سرش من هستم. کسی که مهر و عاطفه و نگرانی همیشگی دلش فاصله و کیلومتر نمی‌شناسد و وقتی در کنارش هستم همان اندازه پر از مهر و نگرانی‌ست که بروی کره ماه باشم یا دورترین سیاره‌های خاکی. کسی که بعد از خدا جلوی رویش روسیه‌ترینم. تقدیم به قدر نادیده‌ترین فرشته زندگیم به مادرم «سرکار خانم طویه نعمتی‌زاده»

۳. به شیداترین، مجنون‌ترین و درویش‌ترین شاعر این عالم خاکی. به بزرگترین افتخار زندگیم. کسی که جای خالیش را با هیچ گلستانی نتوانسته‌ام پر کنم و حاضرم هر چه را دارم بدهم و تنها ثانیه‌ای (به کمتر

از ثانیه هم به خدا راضیم) بوی عرق تن و بوی سیگار بوسه اش را هوا و نفس یک عمر کنم.

به پدرم به «نیمای جنوب» «زنده یاد استاد محمدرضا نعمتی زاده»
۴. به خورشید روز و ماه شبم، به بزرگترین و زیباترین دلیل بودنم،
به روح مشوق پشت تمامی داستانها و شعرهایم، به عاشقانه ترین غزل
زندگیم، به الهام شعر و قصه ام، کسی که الفبای همراهی و عشق را بسیار
بهتر از من می داند، به رفیق ترین و صمیمی ترین همراه و همسر عالم
خاکی

به همسر و زندگیم «هر کار خانم الهام دهقانی»
۵. به زیباترین و شیرین ترین هدیه های خداوند به من، به اشک های
بی بهانه دو چشمم، به دو یادگارم بعد از خود، به دو عصای دلسوز
دستم، به خوشگلترین و نازترین گلهای دنیا، به دو نازگل دخترم فاطمه
(باباهمی)، غزل زندگیم که تا الان که وارد به سالگی شده سه دفتر داستان
نوشته و فاطیم (باباهمی کوچیکه) نعمتی زاده، عسل زندگیم که توی هفت
سالگی داره اولین دفتر داستانشو تموم می کنه.

۶. به کسی که در این دنیا بیش از هر کس دیگری برایم بو و
عطر آن پدر کوچ کرده را دارد، به استاد اراده من در زندگی، به
رفیق ترین و عزیزترین برادر دنیا، به کسی که بعد از خدا و مادر
جلوی رویش سر به زیرترینم، به نیمای زندگیم، به یاد پدر، به عطر
عشق و برادری و رفاقت

به برادر بزرگم «جناب آقای نیما نعمتی زاده»

۷. به دو گل معطر باغ بهشت خدا، به دو عصای دستم در
سخت ترین لحظات زندگی، به دو افتخار و غرور زندگیم، به دو یادگار
معطر پدر، به رفیق ترین و دلسوزترین دو خواهر دنیا

به سرکار خانم‌ها «نازنین و محبوبه نعمتی‌زاده»

۸. به کسی که سالها در زندگیم کوه شعور و درک و عزت بوده است. کسی که یاد نام عزیزش حتی، کمرم را به ادای احترام خم می‌کند. به عزیزترین، انسان‌ترین، باوجدان‌ترین و با معرفت‌ترین پدرزن دنیا

به عزیز نازنین «جناب آقای حاج حبیب دهقانی»

۹. به کسی که در دوری مادرم برایم عطر و بوی مادر را دارد. کسی که از سر مهربانی نگاهم که می‌کند جز «علی و احسانش» نمی‌بیند و مهر چشمانش فرق بین داماد و پسر نمی‌گذارد به تاج سرم

به دلسوزترین مادر زن دنیا به عزیز نازنینم «سرکار خانم دهقانی»

۱۰. به عمو و زن عموی عزیزم به پاس تمامی زحماتی که در زندگیم برای خودم و خانواده‌ام کشیدند.

۱۱. به سرکار خانم‌ها مهین و شهربانو مواجی دختر عمه‌های عزیزم

به پاس لطفی که سالها پیش در حقم کردند. کماکان زیر دینشان هستم.

۱۲. به جناب آقای عباس کره‌بندی نازنین به پاس رفاقت و معرفت آن دل دریابیش.

۱۳. به جناب آقای علی زارع‌زاده و همسر نازنینشان سرکار خانم

مریم عبدی‌پور به پاس انسانیت بی‌مانندشان.

و به دوستان و همراهان همه این سال‌های رفته و نیامده:

۱. به قدیمی‌ترین و باوفاترین یار، به سیمرخ زندگیم به محمودرضا

نوذری

۲. به نزدیکترین و محرمترین یار زندگیم، به نادر رضایی‌نسب.

۳. به فرشته‌ای که در زندگی دیر شناختمش، به هدیه دیر هنگام

خداوند به من به جواد رمضانی.

۴. به دومین هدیه و فرشته دیر هنگام زندگیم از جانب خداوند به احمدرضا (نوید) فرهی.
۵. به ماشاءالله ابراهیمی بسیار عزیز و نازنین که یاد و خاطره اش همواره مهمان عزیز حافظه من است.
۶. به کسی که قبل و بعد از سالهای دانشجویی فهمیدم چه انسان شریف و نازنینی است به امید آتشی.
۷. به جناب آقای حسن قنبرپور از جان عزیزتر که بعد از نیمای زندگیم دومین عزیز قدرندیده‌ای است که این گونه برایم عطر آشنای پدری را دارد و من بی لیاقت هنوز نتوانسته‌ام سیراب لحظه‌ای از مهر دریابیش شوم. به قدرندیده‌ترین پدر دنیا.
۸. تمامی همکارانم در کانون زبان ایران شعبه بوشهر که حق استادی گردنم دارند و تمامی همکاران اداری.
۹. تمامی همکارانم در کانون زبان ایران شعبه مروتشت که حق استادی گردنم دارند و تمامی همکاران اداری.
۱۰. تمامی زبان‌آموزان شعبه بوشهر و مروتشت که بعد از دو نور چشمانم دو دخترم بزرگترین یادگارها و سرمایه‌های زندگیم هستند.
۱۱. و در آخر به تمام همشهری‌های خودم در قدرندیده‌ترین و پراستعدادترین شهر دنیا «بوشهر».

انسان/ حیوان

هنوز درست حرکت نکرده بود که محکم روی داشبورد ماشینش کوبید و مگس له شده رو با دستمال با کنفر انداخت بیرون و جاش رو با دقت و وسواس تمیز کرد. هنوز ماشین رو کاملاً خالی نداده نینداخته بود که ناگهان احساس کرد چیزی رو زیر کرده. در رو تا نیمه باز کرد. بچه گریه‌ای داشت توی خون خودش غلت میزد.

پوزخندی زد و بعد با عصبانیت گفت: «لعنتی! دوباره باید بیرمش کارواش.» بعد گازش رو گرفت و رفت.....

سر چهار راه شلوغ شده بود. همه دور و بر بچه ۷ - ۸ ساله‌ای رو گرفته بودن که کیف مدرسه‌اش هنوز کولش بود و داشت نفسهای آخرش رو می‌کشید. پیرمردی بغضش ترکید و گفت: «۲۰۶ بود از اون فرعی فرار کرد.»